

خواهر زاده جادوگر

مترجم : سایت افسانه ها (ترجمه گروهی)

فصل ۱ تا ۵ : لارتن کرپسلی

فصل ۶ تا ۱۱ : پرسیفون

فصل ۱۲ تا ۱۵ : رابین هود

« تمامی حقوق این اثر متعلق به سایت افسانه ها می باشد. »

فصل اول

انجام کار اشتباه

این داستانی است درباره ی اتفاقی که خیلی وقت پیش از این رخ داده . زمانی که پدر بزرگ تو یک بچه بود ، این داستان خیلی مهم است زیرا که به ما نشان می دهد که رفت و آمد ها میان جهان ما و سرزمین نارنیا از چه زمانی آغاز شد .

در آن روزها آقای شرلوک هلمز هنوز در خیابان بیکر استریت^۱ زندگی می کرد و خانواده بس تیل^۲ در جاده لویشام^۳ به دنبال گنج می گشتند . در آن روزها اگر شما یک پسر بچه می بودید ، مجبور می شدید که هر روز یقه سفید و زمخت اتون^۴ را به لباس خود وصل کنید . مدرسه ها هم اغلب کثیف تر از مدرسه های امروزی بودند ، اما غذا بهتر بود و در مورد شکلات و شیرینی هم نمی توانم به شما بگویم که چقدر ارزان و دلچسب بود چرا که تنها چیزی بود که آب دهانت را راه می انداخت ، در آن روزها در لندن دختری زندگی می کرد که نامش پولی پلامر^۵ بود .

او در جایی زندگی می کرد که خانه ها در یک ردیف دراز به هم چسبیده بودند . یک روز صبح او در باغچه پشتی بود که یک پسر تلاش کنان از سمت در دیگر باغ صورتش را بالای دیوار آورد . پولی خیلی هیجان زده شد چرا که تا آن روز هیچ بچه دیگری را در آن خانه ندیده بود . زیرا در آنجا خواهر و برادری به نام آقا و خانم کترلی^۶ که پیر و مجرد بودند ، با هم زندگی می کردند . پولی به بالا نگاه کرد . حسابی کنجکاو شده بود . صورت پسر غریبه کثیف بود . پولی با خودش فکر کرد اگر آن پسر اول دستپایش را روی خاک می مالید و بعدش هم حسابی گریه می کرد و بعد دست خاکی

^۱ Baker strit

^۲ Bastable

^۳ lewisham

^۴Eton

^۵ Polly Plaummer

^۶ ketterly

اش رو به صورت خیسش می مالید ، صورتش اینقدر کثیف نمی شد . راستش را بخواهید آدم فکر می کرد آن پسر همچین کاری رو کرده .

پولی گفت : « سلام »

پسر جواب داد : « سلام ، اسمت چیه ؟ »

پولی گفت : « اسمم پولیه ، اسم تو چیه ؟ »

پسر گفت : « دیگوری ^۱ »

پولی گفت : « چه اسم خنده داری داری . »

دیگوری گفت : « به اندازه اسم تو خنده دار نیست . »

پولی گفت : « آره راست می گی . »

دیگوری گفت : « نه اینطورم نیست. »

پولی گفت : « تو باید صورتت را بشویی همانطوری که من همیشه می شویم . به خصوص که باید

بعدش ... »

و بعد حرفش را قطع کرد . او می خواست به پسر بگوید که بعد از حمام کردن . اما فکر کرد که این

ممکن است بی ادبی باشد .

دیگوری با صدایی بلندتر از قبل مانند پسری که آنقدر بدبخت و بیچاره باشد که اهمیت ندهد که

چه کسی از ماجرای گریه کردنش با خبر بشود ، گفت : « بسیار خوب ، انجامش می دهم . هر طور

که تو بخواهی. » آنوقت داخل باغ شد و گفت : « و اگر تو هم همه عمرت را درون یک دهات زندگی

کرده باشی، با با یک کره اسب هم سروکله بزنی، با یک رودخانه ته این باغ ، و آخر سر هم برای

زندگی به این جا که مثل لانه جانورانست. » اما پسر هیچ توجهی به او نکرد و گفت : « و اگر پدر تو در

یک جای دور مثل هندوستان می بود و تو مجبور بودی که بیایی و با عمه و عمویت که دیوانه هستند

¹ Digory

زندگی کنی. و اگر این دلیلی باشد که آنها به دنبال مادرت بگردند و اگر مادر تو مریض و در حال مرگ باشد.» پس صورت پسرک به همان شکل بد قبل درآمد.

- اگر تلاش کنی تا نگذاری اشکهایت جاری بشوند.

پولی متواضعانه گفت: « معذرت می خواهم. من نمی دانستم. »

و بعد برای اینکه دیگری را از آن حالت در بیاورد و او را با یک چیز شاد سرگرم کند، فهمید که چه

باید بگوید، پرسید: « آیا واقعا آقای کترلی دیوانه است؟ »

دیگری جواب داد: « خب، این یکی که دیوانه است یا اینکه یک راز در کارش هست. او در طبقه بالا

مطالعه می کرد و عمه لتی¹ گفت من هیچ وقت نباید آن بالا بروم. خب این موضوع مشکوکی است

. البته یک چیز دیگر هم هست، هر وقت که عمویم در هنگام صرف غذا سعی می کند چیزی را به من

بگوید خواهرش همیشه دهانش را می بندد و نمی گذارد که حرف بزند. مثلا می گوید: « نگران

پسرک نباش اندرو² ». یا « من مطمئن هستم که دیگری نمی خواهد درباره آن موضوع چیزی بداند

» یا اینکه به من می گوید: « خب دیگری نمی خواهی به بیرون بروی و در باغ بازی کنی؟ »

پولی گفت: « آن چه چیزی است که عمویت سعی می کند به تو بگوید؟ »

دیگری جواب داد: « من نمی دانم. هیچ وقت حرفش را تمام نمی کند. اما چیزهایی هست. یک

شب (راستش را بخواهی همین دیشب را می گویم) که داشتم از راه پله های زیر شیروانی به اتاق

خوابم می رفتم. مطمئن هستم که صدای فریادی رو شنیدم. »

پولی گفت: « شاید او یک زن دیوانه را که دهانش بسته است، آنجا نگه می دارد. »

دیگری گفت: « بله، من هم همینطور فکر می کنم. »

پولی گفت: « یا شاید هم او یک مخترع است. یا ممکن است او یک دزد دریایی باشد. مثل آن مردی

که در اول قصه جزیره گنج هست و همیشه از ملوانهای کشتی اش پنهان می شد. »

¹ Letty

² Andrew

پولی گفت: «چه هیجان انگیز، من هیچ وقت نمی دانستم که خانه ی شما اینقدر جالب است.»

دیگوری گفت: «تو شاید فکر کنی که این خانه جالب است، اما اگر مجبور بشوی آنجا بخوابی دیگر به آن علاقه نداری. چقدر دوست داری با شنیدن صدای قدمهای عمو اندرو که دارد به اتاق خواب تو نزدیک می شود، بیدار بشوی؟! او چشمهای خیلی ترسناکی دارد.»

اینطوری بود که پولی و دیگوری با هم دیگر آشنا شدند. آن هنگام آغاز تعطیلات تابستانی بود. هیچ کدام از آنها آن سال به لب دریا نرفته بود. پولی و دیگوری هر روز همدیگر را ملاقات می کردند. ماجراهای آنان مخصوصا شروع شده بود زیرا آن تابستان یکی از سردترین و نمناکترین تابستانها در چند سال گذشته بود. این علت آنها را می داشت تا کارهایی را درون خانه انجام دهند. شما ممکن است بگویید، کنجکاوی در داخل خانه.

فکر کنید که چقدر شگفت انگیز و هیجان آور است که شما بتوانید با یک شمع در یک خانه بزرگ به جستجو بپردازید یا در ردیفی از خانه ها. پولی خیلی وقت پیش کشف کرده بود که اگر در کوچک اتاق زیر شیروانی خانه اش را باز کند می تواند یک مخزن آب و مکانی تاریک پشت آن را پیدا کند. راه رسیدن به آن مکان دشوار نبود. مکان تاریک شبیه یک تونل دراز با دیواری آجری در یک طرف و یک سقف شیب دار در طرف دیگر بود. در روی سقف پرتوهای کوچک نور از میان تخته سنگها دیده می شد. در این تونل کمی وجود نداشت. شما مجبور بودید روی تیرهای چوبی قدم بگذارید و در میان آنها فقط گچ قرار داشت. اگر پای شما و گچهای میان تیرهای چوبی قرار می گرفت ناگهان خود را در حال سقوط از سقف می دید. پولی یک مقدار از تونل را که کنار مخزن آب بود مثل قاچاقچی های معدن طی کرده بود. او از آنجا چند جعبه قدیمی و پایه های شکسته صندلی آشپزخانه و یافته هایی مانند این را بیرون آورده بود و آنها را در بین تیرهای چوبی قرار داده بود تا جایی برای گذاشتن درست شود. در آنجا او یک صندوق پول که شامل چیزهای گرانبهای گوناگون بود و یک داستان که او نوشته بود و چند تا سیب را نگه می داشت. او اغلب بی صدا از بطریهای

نوشیدنی ، نوشابه زنجبیلی می نوشید . بطریهای کهنه او را بیشتر شبیه قاچاقچی های معدن می کرد و دیگوری به سرعت عاشق مکان تاریک شد . (البته پولی نگذاشته بود که او داستانش را ببیند) اگر چه دیگوری از جستجو بیشتر لذت می برد)

دیگوری گفت : « اینجا را نگاه کن، این تونل تا کجا ادامه داره ؟ منظورم اینه که درجایی تموم میشه ؟ آخر خانه کجاست ؟ »

پولی گفت : « نه، دیوارها از سقف بالاتر نمی روند ، به جلو می روند ، من نمی دونم تا کجا . »
دیگوری گفت : « پس ما می تونیم در طول این تونل که در ردیف خانه هاست به جلو بریم ؟ »
پولی گفت : « پس چی که می تونیم و ... من می گم که »

دیگوری گفت : « چی میگی ؟ »

پولی گفت : « می تونیم داخل خانه های دیگر هم بشیم . »

دیگوری گفت : « و می تونیم برای دزدها ؟؟؟ بالا بیاوریم . »

پولی گفت : خیلی خوشحال نشو باهوش . من درباره خانه های آنطرف تر از خانه شما فکر می کنم .

دیگوری گفت : چرا درباره آنها ؟

پولی گفت : چرا که نه . یکی از اونها خالیه . بابام گفته از وقتی که ما به اینجا اومدیم اون خانه خالی

بوده . دیگوری گفت : من فکر می کنم اول باید اونجارو ببینم . او بیشتر از آنچه که شما درباره ؟؟؟

فکر می کنید ، هیجان زده شده بود . او به دلیل های بسیاری فکر می کرد که باعث شده بود این

خانه به مدت طولانی خالی بماند . پولی هم همینطور بود . هر دوی آنها یک کلمه را گفتند : «

شکارش کردیم . » هر دوی آنها احساس کردند که تا زمانی که چیزی در حد فکر است ، چیزی کم

ارزش بیشتر نیست .

دیگوری گفت : اگر میل نداری می تونیم منصرف بشیم

پولی گفت : اگه تو هستی منم هستم .

چگونه بفهمیم که در خانه بعدی هستیم؟ آنها دریافتند که مجبورند برای رسیدن به خانه بعدی به اتاق زیر شیروانی بروند و از روی تیرک‌های چوبی قدم به قدم جلو بروند تا از آنها عبور کنند. این فکر خوبی بود تا آنها بفهمند چند تیرک چوبی تا رسیدن به اتاق وجود دارد. پس آنها به تعداد چهارخانه از اتاق زیر شیروانی خانه پولی دور شدند. و به همین تعداد برای رسیدن به اتاق خواب خانم کنترلی وجود داشت. این موضوع طول خانه را به آنها نشان می‌داد. هنگامی که آنها این مسیر را پیمودند به آخر خانه دیگری رسیدند هیچ دری وجود نداشت تا به آنها اجازه دهد که وارد اتاق زیر شیروانی خانه خالی شوند.

دیگوری گفت: من اونقدرها هم مطمئن نیستم که این خانه همیشه خالی باشه

پولی گفت: برای چی مطمئن نیستی؟

دیگوری گفت: من فکر می‌کنم یک کسی به صورت پنهانی در آنجا زندگی می‌کند. فقط شبها تو تاریکی با یک فانوس می‌یاد و می‌ره. شاید ما بتونیم یک دسته جنایتکار کثیف رو اینجا پیدا کنیم و به خاطرش جایزه بگیریم. وجود جنایتکارا می‌تونه دلیل خوبی باشه تا یک خونه سالها به صورت راز، ساکت و خالی باقی بمونه.

پولی گفت: بابا فکر می‌کنه که اینجا برای بیرون رفتن آب از خانه‌ها ساخته شده.

دیگوری گفت: نه. بزرگترها همیشه حرفهای بی‌معنی می‌زنند.

در این لحظه آنها داشتند درباره‌ی روشن کردن اتاق زیر شیروانی بوسیله چراغ دستی حرف می‌زدند. این غار تاریک دزدان زیاد شبیه خانه خالی که شکار کرده بودند نبود.

آنها برای اینکه بتوانند زیر شیروانی را اندازه بگیرند مجبور شدند مدادی پیدا کنند و محاسباتی هم انجام دهند. هر دوی آنها جوابهای مختلفی را ابتدا بدست آوردند و هر وقت که به آنها احساس خوشحالی دست می‌داد، مطمئن نیستم که به جواب درست رسیده بودند. آنها عجله داشتند تا هرچه زودتر اکتشاف خود را آغاز کنند.

پولی هنگامی که آنها دوباره از پشت مخزن آب بالا می رفتند گفت : ما نباید سر و صدا ایجاد کنیم . آنجا بسیار تاریک و کثیف بود و آنها هر کدام باید یک شمع در دست می گرفتند و (پولی در غار خودش شمع داشت) آنجا بسیار تاریک و کثیف بود و آنها بدون آنکه حرفی با هم بزنند از روی تیرکهای چوبی عبور کردند . بعضی وقتها درگوشی حرفهایی به هم می زنند . مانند این جملات : من الان باید روبروی زیر شیروانی شما باشیم ، یا الان باید نصف راه رو از میون خانه هایمان طی کرده باشیم . و هیچ کدام از آنها پایشان نلغزید . شمعها از دستشان نیفتاد و تا اینکه بالاخره توانستند . در روی دیوار آجری سمت راست در کوچکی در مقابل آنها ظاهر شد . در اینطرف در هیچ دستگیره ای وجود نداشت . خب مسلمه چرا که اون در برای داخل شدن بود نه خارج شدن . اما یک دسته ای (مثل آنها که روی در کمد است) روی در قرار داشت که آنها را مطمئن می کرد که می توانند در را باز کنند .

دیگوری گفت : در رو باز کنیم ؟ هستی ؟

پولی گفت : اگه تو باشی منم هستم .

درست همونجوری که قبلا گفته بود . هر دوی آنها احساس می کردند که وارد شدن کار بسیار مهمی است اما هیچکدام از آنها نقشه برگشت را نکشیده بود . دیگوری با کمی مشکل دستگیره را فشار داد . در باز شد و ناگهان نور به صورت آنها تابید . پس آنها همچنان که مات و مبهوت بودند ، متوجه شدند که داخل اتاق زیر شیروانی نیستند . بلکه به داخل یک اتاق مبلمان شده وارد شده اند . اتاق خالی به نظر می رسید . سکوت مرگباری حاکم بود . حس کنجکاوی پولی حسابی تحریک شده بود . او شمع را انداخت و به درون اتاق نا آشنا رفت در حالیکه به اندازه یک موش هم سرو و صدا نمی کرد . اگرچه اون اتاق شبیه زیر شیروانی بود اما مثل اتاق نشیمن مبلمان شده بود . در روی هر دیوار طاقچه ای بود و در زیر هر طاقچه کتابهای زیادی قرار داشت . در اتاق اجاق بزرگی زبانه می کشید و (به یاد بیاورید که تا بستان آن سال بسیار سرد بود) و در جلوی اتاق یک صندلی راحتی

قرارداشت که پشت به بچه ها بود . میان صندلی و پولی و تقریبا در وسط اتاق میز بزرگی قرار داشت که روی آن پر بود از همه جور وسیله برای چاپ کتاب و کتابهایی که می تونستی توش بنویسی و شیشه های جوهر و خودکار و مهرهای مومی و میکروسکوپ . اما اولین چیزی که توجه پولی رو جلب کرد یک جعبه چوبی سرخ رنگ با چند حلقه روی آن بود . اونها به صورت جفت بودند یکی زرد یکی سبز بعد یک فاصله بینشان می افتاد و دوباره یکی زرد و یکی سبز شروع می شد . اونها از حلقه ها معمولا بزرگتر نبودند اما توجه هرکسی را جلب می کردند چون خیلی درخشان بودند . آن حلقه های کوچک خیلی بیشتر از اونچه که بتونید فکر کنیم زیبا و درخشان بودند و اگر پولی خیلی کوچک می بود حتما دلش می خواست که اونها رو توی دهنش بذاره .

اتاق بسیار ساکت بود جوری که شما صدای تیک تاک ساعت را می تونستید بشنوید . اما اونجور که پولی فهمید اونجا کاملا ساکت و آرام نبود . یک صدای بسیار بسیار ضعیفی وجود داشت . اگر در آن روزگار جاروبرقی اختراع شده بود ، پولی حتما فکر می کرد که این صدا مال جاروبرقی است که در چند تا اتاق اونطرف تر یا چند طبقه پایین تر داره کار می کنه . اما اون صدا از صدای جاروبرقی دلنشین تر بود . بیشتر حالت آهنگین داشت . اما خیلی سخت می شد اون رو شنید .

پولی به دیگری گفت : خیلی خوب . هیچ کسی اینجا نیست . در این لحظه کمی صدایش رو بلند تر کرده بود . دیگری به دخل اتاق آمد در حالی که نور چشمهایش رو می زد . درست مانند پولی . اون گفت : این خوب نیست . این خانه همیشه خالی نیست . بهتره قبل از اینکه کسی بیاد حرفهای مهمتری بزنیم .

پولی در حالی که به حلقه های رنگین اشاره می کرد گفت : تو فکر می کنی اینها چیه ؟

دیگری گفت : بس کن ناشی .

او هرگز حرفی را که می خواست در آن لحظه بزند ، تمام نکرد .

صندلی راحتی بزرگ که در جلوی آتش قرار داشت ناگهان حرکت کرد و یک نفر از پشت آن آشکار شد. از داخل آن بیرون آمد مثل رومی که از دریچه بیرون بیاد. عمو اندرو آنجا بود. آنها دره- خانه دیگوری و در اتاق مطالعه فراموش شده بودند. هر دوی بچه ها گفتند: آها...

آنها فهمیدند که اشتباه بزرگی را مرتکب شده اند آنها احساس می کردند که به اندازه کافی از زیر شیروانی خانه پولی دور نشده اند.

عمو اندرو قد بلند و لاغر بود. صورت کشیده ای و اصلاح شده ای داشت به همراه یک دماغ نوک تیز و چشمهای روشن و دسته بزرگی از موهای ژولیده خاکستری.

دیگوری کاملا ساکت بود. چرا که عمو اندرو هزار بار بیشتر با نگاه سرزنش کننده به او نگاه کرده بود. پولی هنوز خیلی نترسیده بود. اما ترس خیلی زود به او غلبه کرد. به خاطر خیلی چیزها عمو اندرو به طرف در اتاق رفت و آن را بست. کلید را هم در قفل در چرخاند. پس برگشت، با چشمهای روشن به بچه ها خیره شد و بعد لبخند زد. جوری که همه دندانهایش دیده شد.

او گفت: خب، حالا خواهر احمق من نمیتونه شمارو بگیره. این یک موضوع وحشتناک بود که یک بزرگسال می خواست اون رو درباره هر چیزی انجام بدهد. قلب پولی داشت به دهنش می رسید. اون و دیگوری به سمت در کوچکی که از اون وارد شده بودن رفتند. اما عمو اندرو خیلی از اونها سریعتر بود. اون به پشت بچه ها رسید و اون دریچه رو هم بست و جلوی آن ایستاد. پس دستهایش را به هم مالید و انگشتانش را به هم فشار داد تا صدای ترق و تروق آن درآمد. او انگشتان بلند و سفید و زیبایی داشت.

اون گفت: از دیدن شما خوشحال شدم. دو تا بچه که دقیقا لازم داشتم.

پولی گفت: خواهش می کنم آقای کترلی. وقت شام شده و من باید به خانه برگردم. خواهش می کنم اجازه بدید ما بریم.

عمو اندرو گفت : هنوز نه . الان خیلی خوب موقعیه . من دو تا بچه می خواستم . همونجور که می بینید . من در میان یک آزمایش بزرگ هستم . من تلاش کردم که این آزمایش رو روی یک خوکچه هندی انجام بدم و به نظرم میاد که کار کرد .

اما اشکال کار اینه که خوکچه هندی نمی تونه صحبت کنه و شما نمی تونید به اون توضیح بدید که چه طوری به حالت عادی برگرده .

دیگوری گفت : اینجارو نگاه کنید عمو اندرو . وقت شام شده و دارن دنبال ما می گردن . شما باید بذارید که ما بریم .

عمو اندرو گفت : باید ؟

پولی و دیگوری همدیگرو نگاه کردند . آنها جرات اینکه حرفی بزنند را نداشتند اما نگاه آنها معنی دار بود .

« این موقعیت وحشتناک نیست . شما و یا ما باید عمو اندرو را راضی کنیم .

پولی گفت اگر شما اجازه بدهید ما الان برای شام برویم . می تونیم بعد از شام برگردیم .

عمو اندرو با لبخند معنی داری گفت : اوه ... اما از کجا مطمئن بشم که شما برمی گردید ؟

اما بعد به نظر رسید که فکرش عوض شد .

او گفت : خیلی خوب ، خیلی خوب . اگر شما واقعا باید برید ، من هم فکر می کنم باید این کار را بکنید .

من نمی تونم بپذیرم که دو تا بچه مثل شما نمی تونید هم صحبت خوبی برای من پیرمرد باشید .

او آهی کشید و برگشت تا برود . بعد گفت زود شما نمی تونید فکرش رو بکنید که من بعضی وقتها

چقدر دلتنگ هستم . اما اشکالی نداره . برید شامتون رو بخورید . اما من قبل از رفتن یک هدیه به

شما بدهم . هر روز اتفاق نمی افته که من توی کتابخانه قدیمی ام یک دختر بچه ببینم . مخصوصا اگر

یک دختر جوان زیبا مثل تو باشه .

پولی بعد از این موضوع فکر کرد که او نباید واقعا دیوانه باشه

عمو اندرو به پولی گفت : عزیز من ، یک حلقه دوست داری ؟

پولی گفت : منظور شما یکی از اون حلقه های زرد و سبز رنگه . عاشقشون هستم .

عمو اندرو گفت : یک دونه سبزش رو . من میترسم که نتونم یکی دیگه از اونها رو گیر بیارم . اما می

تونم یکی از زردها رو به تو بدم به همراه عشقم . بیا و سعی کن یکی رو برداری .

پولی در این لحظه بر ترس خودش غلبه کرده بود و احساس می کرد که اطمینان داره که پیرمرد

دیوانه نیست . در اون جا هیچ چیزی به اندازه اون حلقه های درخشان جذاب نبود . او به سوی

صندوق چوبی رفت .

پولی گفت : چرا ، من گفتم اون صدای دلنشین اینجا بیشتر شده . فکر کنم این حلقه ها او صدا رو ایجاد

می کنند .

عمو اندرو با خنده گفت : چه تصور جالبی عزیز من . این حرف رو با یک خنده معمولی گفت . اما در

صورت دیگوری یک جویری حسادت دیده می شد .

دیگوری فریاد زد : پولی ، احمق نشو ، به حلقه ها دست نزن .

اما خیلی دیر شده بود ، در واقع وقتی که دیگوری فریاد زد ، دست پولی داشت یکی از حلقه ها رو بر

می داشت . و ناگهان بدون هیچ نوری یا صدایی یا هر جور اعلان خطری ، پولی نا پدید شد . دیگوری

و عمویش در اتاق تنها بودند.

فصل دوم

دیگوری و عمویش

این ماجرا ناگهان و خیلی غیر منتظره بود . شبیه هیچ کدام از اتفاقاتی نبود که دیگوری در کابوسهایش می دید . او حیغی کشید . عمو اندرو دستش را جلوی دهان دیگوری گذاشت و آهسته در گوشش گفت : چیزی نیست . اگر سر و صدا کنی مادرت اون رو می شنوه و ممکنه از این کار تو بترسه . دیگوری اسیر معامله پست و وحشتناکی شده بود که تقریبا می تونست اون رو مریض کنه . اودیگر حیغ نکشید .

عمو اندرو گفت : بهتر شد . شاید تو نتونی به او کمک کنی . این یک شوکه وقتی برای اولین بار میبینی کسی غیب میشه .

دیگوری پرسید : چرا وقتی که اون شب خو گچه هندی انجامش داد تو فریاد کشیدی ؟

عمو اندرو گفت : اوه . تو شنیدی درسته ؟ فقط امیدوارم جاسوسی من رو نکرده باشی ؟

دیگوری با خشم جواب داد : نه نکردم . اما چه اتفاقی برای پولی افتاد ؟

عمو اندرو در حالی که دستهایش را به هم می مالید گفت : به من تبریک بگو پسر عزیزم .

آزمایشهای من موفقیت آمیز بود . دختر کوچک وقتی غیب شد در حقیقت از این جهان بیرون رفت .

دیگوری گفت : با اون چه کار کردی ؟

عمو اندرو گفت : فرستادمش به یه جای خوب دیگه .

دیگوری پرسید : منظورت چیه ؟

عمو اندرو نشست و گفت : باشه من همه چیز رو درباره اون به تو می گم . آیا تا به حال چیزی

درباره ی خانم لیفی^۱ پیر شنیدی ؟

دیگوری گفت : فکر کنم عمه بزرگ یا یک همچین چیزی باشه .

^۱ Lefay

عمو اندرو گفت : دقیقا نه ، اون مادر خوانده منه ، اوناهاش روی دیواره .

دیگوری نگاه کرد . روی دیوار یک عکس رنگ و رو رفته دید . در عکس صورت پیرزنی که کلاهی هم به سر داشت دیده می شد . دیگوری به خاطر آورد که یکبار دیگر هم شکل پیرزنی رو در یک نقاشی قدیمی توی خونشون در روستا دیده . او از مادرش درباره آن پیرزن پرسیده بود اما مادرش به نظر می رسید که نمی خواهد درباره این موضوع حرف بزند .

دیگوری فکر کرد ، این فقط یک چهره دلنشین از یک پیرزن نیست ؟

دیگوری پرسید : البته با این عکسهای جدید کسی واقعا نمیتونه بگه اونجا بوده . می تونه بگه ؟ یک چیزی در مورد اون اشتباهه عمو اندرو ؟ عمو اندرو در حالی که با خودش می خندید گفت : خوب . بستگی داره به اینکه به چی بگی اشتباه . مردم خیلی کوله فکر هستنند . مسلمان اون پیر زن در زندگی بعدی خیلی غیر عادیه . چیزهای دور از عقل زیادی انجام داد .

دیگوری گفت : منظورت اینه که به همین دلیل اون رو توی تیمارستان نگه داشتنند ؟

عمو اندرو با صدایی متعجب گفت : او نه نه نه . اون جور جاها که فقط یک زندان بود .

دیگوری گفت : گفتم اون چی کار کرده بود ؟

عمو اندرو گفت : آه ، زن بیچاره . رفتارهای اون خیلی دور از عقل بود . اونجا چیزهای مختلف خوب زیادی هست . ما نیازی نداریم که به اونجا بریم . اون همیشه با من خیلی مهربان بود .

دیگوری گفت : اما اینجارو نگاه کن . با این چیزها می خوان با پولی چی کار کنند . امیدوارم تو بدونی .

عمو اندرو گفت : پسر من همه در زمان خوبی هستیم . آنها به خانم لیفی پیر اجازه دادند قبل از مردنش بیرون بیاد و من یکی از تعداد اندکی بودم که در آخرین بیماریش به عیادش رفتم . اون اصلا دوست نداشت آدم معمولی باشه ، ای مردم نادان ، تو می فهمی . من خودم انجام می دم . اما اون و من علاقه مند بودیم همونجوری بمونیم . فقط چند روز قبل از مرگش بود که اون به من گفت که به خانهاش برم و در کمد قدیمی اش کشویی را باز کنم و جعبه ی کوچکی را که او می خواست برایش

ببرم. در لحظه ای که من اون جعبه رو بر می داشتم انگشتم زخم شد چرا که من یک راز بزرگ رو در دست داشتم. اون این جعبه را به من داد و از من قول گرفت که به محض مردنش من اون جعبه رو بدون اینکه باز کنم با تشریفات خاصی بسوزونم. اما من به قولم وفادار نموندم.

دیگوری گفت: که اینطور. پس علت این شادی پلید تو اینه؟

عمو اندرو: با یک نگاه متعجبانه گفت: پلید؟ اوه. می دونم. منظور تو اینه که پسرای کوچک باید به قولشان وفادار بمونند. واقعا درسته. بسیار صحیح و شایسته است. من مطمئن هستم و خیلی هم خوشحالم که تو اینجوری فکر می کنی. البته باید بدونی که قوانین این جور چیزها هر چند برای پسرهای کوچک، خدمتکارها، زنان و همه مردم توی شهر عالیست اما نمیتونی انتظار داشته باشی که دانش آموزان باهوش و متفکران بزرگ و دانایان از آن پیروی کنند. نه دیگوری. مردانی مانند من، که دارای عقل فراوانی هستند، از اجرای آن قوانین معاف هستند. همونجور که از دیگر کارهای دسته بندی معاف هستند. لذت ها مال ماست پسر من. این سرنوشت همیشگی ماست.

در این هنگام که حرف می زد نگاهش برای چند لحظه عمیق، با شکوه و مرموز شده بود. و دیگوری واقعا فکر کرد در چهره اش چند لحظه پیش از ناپدید شدن پولی ایجاد شده بود، به یاد آورد. از میان کلمات بزرگ عمو اندرو او چیزی را فهمید. با خودش گفت: همه منظورش همینه. آیا اون فکر می کنه هر کاری که بخواد می تونه انجام بده و هر چیزی رو که می خواد می تونه به دست بیاره؟

عمو اندرو گفت: البته من برای زمان زیادی جرات نداشتم در جعبه رو باز کنم. چرا که فکر می کردم ممکنه خطرناک باشه. برای مادر خوانده من که زن بسیار عالی رتبه ای بود حقیقت اینه که او یکی از آخرین فناپذیرهای این دهکده بود که خون جادوگری در بدنش جریان داشت. (اون گفت که او در واقع دو نفر بوده، یکی از آنها دوستش بوده و دیگری یک مستخدم بوده). در واقع، دیگوری

توالان داری با آخرین مردی که یک مادرخوانده جادوگر داشته حرف می زنی . این برای تو موضوعیه که وقتی پیر شدی به یاد بیاری .

دیگوری فکر کرد : من شرط می بندم اون جادوگر بدی بوده . پس با صدای بلند گفت « پس پولی چی میشه ؟ »

عمو اندرو جواب داد : چقدر تو به اون موضوعی فکر می کنی ؟ چیزی بود که اتفاق افتاد . اولین کار من مطالعه روی خود جعبه بود . اون خیلی قدیمی و کهنه بود و من می دونستم که اون جعبه یونانی نیست . یا یک جعبه قدیمی مصری یا بابلی یا چینی . اون جعبه خیلی قدیمی تر از این تمدن ها بود . آه . وقتی که سرانجام حقیقت رو فهمیدم ، روز بسیار بزرگی بود . جعبه از جزیره گمشده آتلانتیس آمده بود . این به این معنی بود که اون از وسایل عصر حجری که در اروپا از زیر خاک بیرون می کشند هم قدیمی تر بود . اون تمدن زبر و خشن و ناهجار نبود . بلکه چیزی شبیه تمدن های دیگر بود . برای زمان های زیادی آتلانتیس یک شهر بزرگ با قصر ها و معبد ها و مردمان دانا داشت . برای لحظه ای حرفش رو قطع کرد تا ببینه دیگوری حرفی برای گفتن داره . اما دیگوری در بیشتر اوقات شبیه عمومیش نبود . به خاطر این چیزی نگفت .

عمو اندرو ادامه داد : ضمناً از طریق دیگه ای مطالب نسبتاً خوبی درباره جادو یاد گرفتم . (شایسته نیست که اونها رو برای یک بچه توضیح بدم) . این به این معنی که من تصمیم گرفتم که بدونم داخل جعبه چی می تونه باشه . با آزمایش های مختلف انجام این کار برای من امکان پذیر شد . من مجبور بودم درباره مردم نادان شیطان صفت بدونم و برخی آزمایش های ناجور رو انجام بدم . به این دلیل که موهای من خاکستری شده . هیچ کس بدون پرداخت غرامت جادوگر نمی شه . در پایان سلامتی من به خطر افتاد . اما بهتر شدم و سر انجام واقعا می دونستم اگرچه احتمال بسیار کمی وجود داشت که کسی صدای اونها رو بشنوه اما او جلو رفت و آهسته به دیگوری گفت : جعبه آتلانتیس

شامل چیزی بود که در درونش قرار داشت و هنگامی که دنیای ما در آغاز پیدایش خودش بود از دنیایی دیگر آورده شده بود .

دیگوری در حالی که بغض و کینه ای درون خودش احساس می کرد گفت : چی ؟ عمو اندرو جواب داد : فقط گرد و خاک . گرد و خاکی خشک و چیز بیشتری به نظر نمی اومد . نه چیزی بیشتر از نشان دادن رنجهای زندگی . تو ممکنه که بگی اه . اما هنگامی که من به اون گرد و خاک نگاه کردم و فکر کردم که ذره زمانی در جهانی بوده . منظور من سیاره دیگر نیست . می دونی ، آنها بخشی از دنیای ما هستند و تو اگر به اندازه کافی دور می شدی می تونستی اونها رو به دست بیاری . اما منظورم واقعا دنیای دیگه ای است . طبیعت دیگر ، جهان دیگر . اگر تو در میان فضای این هستی برای مدتها مسافرت کنی هرگز به اونها دست پیدا نمی کنی . اون جهان ، تنها با قدرت جادو به دست میاد .

در این لحظه عمو اندرو دستهایش را به هم مالید و آنها را شکست تا صدای ترق و تروقش در بیاید . او ادامه داد : من فهمیدم که اگر تنها یک نفر بتواند شکل استفاده درست از گرد و خاک را پیدا کند ، آن گرد و خاک تو را به جایی می فرستند که از آنجا آمده اند . اما خیلی مشکل بود که استفاده درست رو یاد بگیرم . محققان پیش از من همه شکست خورده بودند . من آزمایشم رو رو خوکچه هندی انجام دادم . تنها چند تا از آنها مردند . مثل بمب می ترکیدند .

دیگوری که خودش هم یک خوکچه هندی داشت گفت کار خیلی بدی کردی .

عمو اندرو گفت : به اونها توجه نکن . برای همین کار خلق شدند . من خودم اونها رو آوردم ... خب داشتم چی می گفتم ؟ آها آره ، سرانجام موفق شدم این حلقه ها رو بسازم . اونهم حلقه های زرد . اما الان یک مشکل جدید پیدا شده . من مطمئن بودم که حلقه زرد هر مخلوقی را که به آن دست بزند ، به دنیای دیگر می فرستد . اما اصلا خوب نخواهد بود اگر من نتوانم آنها را برگردانم تا به من بگویند چه چیزی در آنجا دیده اند .

دیگوری گفت : درباره اونا چی ؟ اگر آنها نتوانند برگردند ، دنیای دیگر حسابی آشفته می شود .

عمو اندرو گفت : تو به هر چیزی که نادرست باشه توجه می کنی . تو نمی تونی بفهمی این موضوع یک اکتشاف بزرگه . حفره ای که همه چیز رو به جهان دیگه می فرسته . چیزی که من می خوام بفهمم چه جوری کار می کنه .

دیگوری عمویش را با سوالی ساده حیرت زده و عصبانی کرد . او پرسید: خوب چرا خودت رو نفرستادی؟

عمویش از روی تعجب فریاد زد : من ؟ من ؟ . پسرک دیوانه شده . مردی با سن و سال من با این وضعیت جسمی خیلی براش خطرناکه که ناگهان در یک دنیای دیگه ظاهر بشه . من هیچ وقت توی زندگیم چیزی به این اندازه مضحک نشنیده بودم . واقعا متوجه هستی که چی می گی ؟ فکر می کنی دنیای دیگه چیه ؟ تو ممکنه هر چیزی را در آن جا ببینی .

دیگوری گفت : من فکر می کنم تو پولی رو به دنیای دیگه فرستادی .

لبهای او از شدت عصبانیت برافروخته بود . او اضافه کرد : اگرچه عموی من هستی اما رفتارت مثل یک آدم ترسو بوده . تو یک دختر رو به جایی فرستادی که خودت جرات رفتن به اونجا رو نداشتی .
عمو اندرو گفت : ساکت باش . آقا

دستانش را به روی میز فرو آورد . پس ادامه داد : من دیگه با بچه مدرسه ای کثیفی مثل تو صحبت نمی کنم . تو نمی تونی بفهمی من محقق بزرگ ، یک جادوگر و یک استاد ماهر هستم . هر کس که آزمایشی انجام می ده خب مسلمنه که به چیزهایی برای این کارش نیاز داره . تو داری به من میگی که من باید قبل از استفاده از خوچه هندی از شون اجازه بخوام . هیچ خردمندی بدون قربانی نمی تونه آزمایش هایش رو به سرانجام برسونه . این فکر که من رو خودم آزمایش کنم مسخره است . مثل این میمونه که یک فرمانده جنگ از یک سرباز کسب تکلیف کنه . فکر می کنی من مرتکب قتل شدم ؟ پس وظیفه زندگی من چی می شه ؟

دیگوری گفت : اوه دهندت رو ببند . آیا پولی رو بر می گردونی ؟

عمو اندرو گفت : می خوام به تو بگم که خیلی گستاخ شدی که حرف من رو قطع می کنی .

من سرانجام راهی را برای برگشت از این سفر کشف کردم . حلقه های سبز تو رو بر میگرددونند .

دیگوری گفت : اما پولی حلقه سبز نداره .

عمو اندرو با یک لبخند شیطانی جواب داد : نه ،

دیگوری فریاد کشید : پس اون نمی تونه برگرده ، و این یعنی اینکه تو واقعا اون رو کشتی .

عمو اندرو جواب داد : اون می تونه برگرده . به شرطی که کسی به دنبال اون بره . اون هم در حالی

که یک حلقه زرد برای رفتن داره و دو حلقه سبز برای برگشتن خودش و دختره .

دیگوری در پیش روی خودش دامی دید که باید به طرفش بره . او از روی ترس خیره به عمو اندرو

نگاه کرد و چیزی نگفت . دهانش باز مانده بود و گونه هایش رنگ پریده شده بود .

عمو اندرو با صدای بلند و رسا درست مثل وقتی که او اگر عموی خوبی می بود که می خواست

سخت و تمندانه انعام و یا چند تا پند خوب بده ، با حاضر جوابی گفت : امیدوارم . امیدوارم دیگوری . من

باید بسیار متاسف باشم که فکر کنم هیچ کس از خانواده ما این افتخار و دلیری را برای رفتن به کمک

یک خانم در پریشانی و اندوه را نداره .

دیگوری گفت : اوه ، خفه شو . اگر تو یک ذره شرافت و از این جور چیزها داشتی خودت به دنیای

دیگه سفر می کردی . اما من می دونم که تو این کار رو نخواهی کرد . بسیار خوب . فکر می کنم من

مجبورم که برم . اما تو یک جانور هستی . من فکر می کنم که تو نقشه اون چیز حفره مانند رو

کشیدی . اون دختر بدون اینکه چیزی درباره اون سفر بدون به دنیای دیگه رفته و من ناچارم به

دنبالش برم .

عمو اندرو با همان خنده نفرت آورش جواب داد : البته

دیگوری گفت : بسیار خوب . من خواهم رفت . اما قبل از رفتن چیزی هست که دوست دارم بگم . من

تا امروز جادو و جنبل را باور نمی کردم . الان دیدم که حقیقت داره . اگر اینجوری باشه من فکر می

کنم همه قصه های جادویی قدیمی کم و بیش حقیقت دارند . و تو هم مانند یکی از همان جادوگرهای لاغر و بد جنس توی قصه ها هستی . باشه . من هیچ وقت قصه ای نخواندم که آدمهایی از این دست تاوان کارها شون رو در آخر کار پرداخت نکرده باشند . و من شرط می بندم که تو هم به سرنوشت اونها دچار می شی . این یک حقیقته . همه چیزهایی که دیگوری گفت برای اولین بار بود که در آن خانه زده می شد . عمو اندرو کارش رو شروع کرد . صورت او همونجوری که دیگوری گفته بود مثل یک جانور ترسناک شده بود . شما می توانید برای او تاسف بخورید و اما چند لحظه بعد دندانهای عمو اندرو نمایان شد و با یک خنده قدرتمند گفت : خوب خوب . من فکر می کنم این یک چیز طبیعی که یک بچه فکر کنه که بخواد به دنبال یک زن بره همونجوری که تو شدی . قصه های زنان پیر ، ها ؟

من فکر نمی کنم که تو نیازی به نگرانی از من داشته باشی دیگوری . بیشتر باید نگران خطری که دوستت رو تهدید می کنه باشی . او چند وقته که رفته . اگر در آنجا خطراتی وجود داشته باشه . افسوس خواهی خورد که چرا چند لحظه دیرتر رسیدی دیگوری فریاد زد : دلواپس هستی . اما من به این گفته ها اعتماد ندارم . چه کار باید بکنم ؟

عمو اندرو به سردی گفت : پسر من تو باید واقعا یاد بگیری به اعصاب مسلط بشی . وقتی که بزرگ بشی شبیه عمه ات لتی خواهی شد . به من توجه کن .

او برخاست و با یک جفت دستکش به سمت جعبه ای که حاوی حلقه ها بود راه افتاد .

او گفت : این حلقه ها زمانی کاری می کنند که واقعا با پوست تو تماس پیدا کنند . با پوشیدن این دستکشها من می تونم اونها رو اینطوری بردارم و اتفاقی هم نیفته . اگر تو یکی از اینها رو توی جیبت بذاری حادثه ای پیش نخواهد آمد . اما باید مراقب باشی که اتفاقی دستت رو توی جیبت نکنی . هر وقت که با حلقه زرد تماس پیدا کنی از این دنیا نا پدید خواهی شد . هنگامی که در جهان دیگر وارد شدی با دست زدن به حلقه سبز می تونی دوباره به اینجا برگردی . حالا من این دو حلقه سبز رو

توی جیب سمت راستت می دارم . حواست باشه که حلقه ها رو توی جیبیت گذاشتم . حرف س برای سبز و حرف ر برای راست . این دو حرف اول آن دو کلمه است . یکی برای تو و یکی برای دختر کوچک . و حالا یک حلقه زرد برای خودت بردار . من باید اون رو روی انگشتت بذارم تا تو به دنیای دیگه رهسپار بشی .

دیگوری حلقه زرد را برداشت و ناگهان چیزی به ذهنش رسید .

او پرسید : راستی مادرم چی ؟ اگر پرسید کجا بودی چی بگم ؟

عمو اندرو با لبخند جواب داد : با همون سرعتی که می ری با همون سرعت بر می گردی .

دیگوری گفت : اما تو واقعا نمی دونی که می تونم برگردم یا نه

عمو اندرو شانه هایش را تکان داد ، به طرف در رفت آن را باز کرد و گفت : خب اگه نمی خوای

بری می تونی برگردی و بری شامت رو بخوری . بگذار دخترک توی دنیای دیگه بوسیله حیوانهای

وحشی خورده بشه یا سقوط کنه به یک دنیای دیگه یا از گرسنگی بمیره ، یا در آنجا برای همیشه گم

بشه . اگه ترجیح می دی اینجوری بشه بذار بشه . برای من یک چیز بیشتر نیست شاید قبل از وقت

چایی بهتر باشه که تو سرزده به دیوار خانم پلامر بری و بهش بگی که او دیگه هیچ وقت دوباره

دخترش رو نخواهد دید. چون که تو ترسیدی به حلقه دست بزنی .

دیگوری گفت : با این حرفت فقط آرزو می کنم ای کاش به اندازه کافی بزرگ بودم تا یک مشت به

سرت می کوبیدم .

پس او کتتش را به دور خودش جمع کرد ، نفس عمیقی کشید و حلقه را برداشت .

پس در آن لحظه اندیشید همانجور که همیشه می اندیشید . برای هیچ چیز دیگری این شجاعت را به

خرج نخواهد داد .

فصل سوم

جنگلی میان دو جهان

عمو اندرو و مطالعاتش به سرعت دیگوری را نا پدید کرد . پس برای یک لحظه همه چیز در هم و بر هم شد . چیز بعدی که دیگوری متوجه اش شد ، نور سبز رنگ ملایمی بود که از بالا به او برخورد می کرد . در زیر پایش هم تاریکی بود . به نظر نمی رسید که روی چیزی ایستاده یا نشسته یا خمیده باشه . هیچ چیزی نبود که او بتواند به آن دست بزند . دیگوری گفت : فکر کنم داخل آب هستم . یا روی آب هستم . برای چند لحظه این افکار او را ترساند . اما لحظه ای دیگر او توانست احساس کند که به سمت بالا کشانده می شود . ناگهان سر او به هوا رسید و او خودش را در حال تقلا به سمت ساحل دید . بیرون یک زمین صاف پر از علف در لبه این آبگیر وجود داشت .

هنگامی که دیگوری بر روی پاهایش بلند شد متوجه شد که مانند کسی که در آب بوده نه لباسش چکه می کند و نه نفس او به شماره افتاده است . لباسهای او کاملا خشک بودند . او بر لبه یک آبگیر کوچک ایستاده بود . از این سر تا آن سر جنگل بیشتر از ده قدم نبود ، درختان چسبیده به هم رشد کرده بودند و بسیار پر برگ بودند جوری که دیگوری نمی توانست حتی یک ذره از آسمان را هم ببیند . همه نوری که از میان برگها می آمد سبز رنگ بود . اما می بایست آن بالا خورشیدی وجود داشته باشد که نور سبزش این چنین جنگل را مثل روز روشن می کرد و فوق العاده هم گرم بود . آن جنگل ساکت ترین جنگلی بود که شما می توانید تصورش را بکنید . هیچ پرنده ای در آنجا وجود نداشت . هیچ حشره ای هم نبود . همین طور هیچ جانوری . بادی هم نمی وزید . او می توانست احساس کند که درختان در حال مکیدن آب بوسیله ریشه هایشان هستند . این جنگل فوق العاده زنده جلوه می کرد . وقتی او سعی میکرد پس از آن حادثه آنجا را تعریف کند همیشه می گفت : آنجا جای بسیار پر بار و ثروتمندی بود .

این جنگل عجیب ترین چیزی بود . پیش از آنکه دیگوری متوجه خودش شود ، یک فراموشی نصفه نیمه ای گرفته بود . و یادش نمی آمد که چگونه به اینجا آمده و به همین دلیل او به پولی فکر نمی کرد . یا به عمویش اندرو و یا حتی به مادرش . او خیلی هیجان زده یا ترسیده نبود . اگر کسی از او می پرسید از کجا آمده ای او به سرعت جواب می داد ؟ من همیشه اینجا بوده ام . به همین دلیل بود که احساس می کرد مانند کسی است که همیشه اینجا بخشی از جایی نیست که همه چیز اتفاق می افتد . درختان دارند رشد می کنند . فقط همین .

بعد از آن که دیگوری به مدت طولانی به جنگل نگاه کرد متوجه شد که یک دختر کمی دوتر ، زیر یک درخت به پشت لم داده . چشمانش نزدیک به بسته شدن بودند اما هنوز کامل بسته نشده بودند . انگار که دختر در مرز بین خواب و بیداری بود . دیگوری برای مدتی طولانی به او خیره شد اما چیزی نگفت .

بالاخره دختر ک چشمهایش را باز کرد و برای مدتی طولانی به دیگوری نگریست و او هم چیزی نگفت . پس از چند لحظه دختر با صدایی خواب آلود گفت : فکر کنم قبلاً تو رو دیدم .

دیگوری گفت : منم فکر می کنم تو رو قبلا دیدم . مدت زیادیه اینجایی ؟

دختر جواب داد : او ، همیشه . یا حداقل برای یک مدت طولانی

دیگوری گفت : منم همینطور

دختر گفت : نه تو نبودی . من تو رو دیدم که از آبگیر بیرون آوردمی .

دیگوری با حالت متعجبی گفت : آره . منم فکر می کنم همین طوره . من فراموشی گرفتم .

پس برای مدتی طولانی هیچ کدام از آنها حرفی نزدند .

دختر گفت : نگاه کن . من متعجبم که آیا ما واقعا قبلا همدیگرو ندیدیم . من یک جور فکر ، یک جور

تصویر از یک پسر و دختر تو ذهنم است . مثل خودمان . تو یک جایی کاملاً متفاوت با اینجا زندگی

می کردند و یک کارهایی هم انجام می دادند . شاید این فقط یک رویا باشد .

دیگوری گفت : من هم مثل آن رویا دیده ام . درباره یک دختر و پسر . اونها در خانه بعدی زندگی می کردند . یک چیزی هم درباره تیرهای چوبی که دختر روی آنها می خزید توی ذهنم است . یادم میاد دختر صورت کثیفی داشت .

دختر گفت : مطمئنی که اینجوی بود . توی رویای من پسر صورت کثیفی داشت .

دیگوری گفت : من صورت پسر رو به یاد ندارم . در همین لحظه چیزی به آنها پیوست .

سلام . اون چی بود ؟

دختر گفت : وای یک خوکچه هندی .

در آنجا یک خوکچه هندی چاق بود . دماقش رو توی علفها کرده بود . اما به دور خوکچه هندی یک حلقه با نوار بسته شده بود . حلقه به نوار گره خورده بود . اون یک حلقه درخشان زرد رنگ بود . دیگوری با فریاد گفت : نگاه کن . نگاه کن . یک حلقه . اوه نگاه کن . تو هم یکی تو انگشتت داری در این لحظه دختر ایستاده بود . واقعا علاقه مند شده بود که بفهمد چه خبره . هر یک از آنها به سختی تلاش می کرد تا چیزهایی رو به خاطر بیاورند . پس . در واقع در یک لحظه ، دختر فریاد زد آقای کترلی و پسر فریاد زد «عمو اندرو» و آنها در این لحظه به خاطر آوردند که چه کسانی بودند و داستان حفره سفر میان دو جهان را به یاد آوردند ، پس از چند دقیقه گفتگوی سختی میان آنها در گرفت . دیگوری رفتار حیوانی عمو اندرو را به یاد آورد .

پولی گفت : حالا باید چه کار کنیم ؟ خوکچه رو برداریم و به خونه بر گردیم ؟

دیگوری با یک خمیازه بلند گفت : عجله نکن .

پولی گفت : من فکر می کنم یک چیزی در اینجا هست . این مکان خیلی ساکنه . خیلی خیلی رویاییه .

آدم تقریبا همش می خوابه . اگر ما اینجا بمونیم فکر کنم باید لم بدیم و برای همیشه بخوابیم .

دیگوری گفت : اینجا خیلی خوبه .

پولی گفت : آره همین طوره . اما ما باید برگردیم .

این را گفت و ایستاد و خواست که برود . با احتیاط به طرف خوچه هندی رفت اما بعد فکرش عوض شد . او گفت : ما می تونیم به راحتی خوچه هندی رو ول کنیم و این عالیه و اینجا شاد هستیم و عموی تو تنها می تواند روی اون کار های ترسناکش رو انجام بده . اگر ما اون رو به خونه ببریم .

دیگوری پاسخ داد : من شرط می بندم این کار رو خواهد کرد . به رفتار اون با ما توجه کن . با این کارش چطوری می تونیم به خونه برگردیم .

آنها آمدند و در کنار همدیگر و در لبه آبگیر ایستادند و به آب صاف نگاه کردند درون آب پر بود از انعکاس برگها و شاخه ها که آب رو به رنگ سبز در آورده بودند . بچه ها اون ور آب رو خیلی عمیق فرض کردند .

پولی گفت : ما هیچ چیزی برای فرو رفتن در آب نداریم .

دیگوری گفت : احمق جون ما به این جور چیزها نیازی نداریم .

با همین لباسهای تنمان به درون آبگیر می رویم . فراموش نکن که آن آب موقع بالا آمدن ما را خیس نکرد .

پولی پرسید : می تونی شنا کنی ؟

دیگوری گفت : یکم ، تو چی ؟

پولی گفت : نه خیلی زیاد

دیگوری گفت : فکر نمی کنم نیازی به شنا کردن داشته باشیم . ما می خوایم به اعماق آب ببریم . این طور نیست ؟

هیچکدام از آنها فکر پریدن درون آبگیر را دوست نداشتند . اما هیچکدام این حرف را به دیگری نزد آنها دست همدیگر را گرفتند و گفتند ۳۲۱ پیر . و به درون آب پریدند . از پریدن آنها آب زیادی به هوا بلند شد . و آنها مجبور شدند چشمهایشان را ببندند . اما وقتی که چشمشان را باز کردند دیدند که هنوز در میان جنگل سبز و در لب آبگیر در حالی که دستهای همدیگر را گرفتند ایستاده

اند . نگاه که کردند دیدند آب آبگیر فقط تا قوزک پایشان می رسد . به نظر می رسد که آبگیر چند سانتی متر بیشتر عمق ندارد . آنها از آبگیر بیرون آمدند و روی زمین خشک رفتند .

پولی با صدای ترسیده گفت : اینجا یه چیزی اشتباه شده

کلمه ی ترس رو که گفتم ممکنه به فکر تون چیز ناجوری برسه اما معنی ترس در اون جنگل با دنیای ما فرق می کرد چرا که اونجا یک جای آرامش بخش و امن بود . و ترس نمی تونست در اونجا معنی داشته باشه .

دیگوری گفت : اوه می دونم ، البته که این کار ما فایده نداشت . چرا که ما هنوز حلقه های زرد رنگ رو بدستمون داریم . این حلقه ها برای آمدن به این سفر هستند نه برگشتن . می دونی حلقه های سبز ما رو به خونه بر می گردونن . ما باید حلقه ها رو عوض کنیم .

دیگوری پرسید که لباست جیب داره ؟

پولی گفت : آره

دیگوری گفت : خوبه حلقه زرد رنگت رو توی جیب چپت بزار . من دو تا حلقه سبز دارم که یکیش برای تو است .

آنها حلقه های سبز رنگ را بدست کردند و بدرون آبگیر برگشتند . اما قبل از اینکه یک بار دیگه به درون آبگیر بپرند . دیگوری با صدای بلندی گفت : اوه ...

پولی پرسید: موضوع چیه ؟

دیگوری گفت : یک فکر واقعا جالب به ذهنم رسید . نظرت راجع به آبگیرهای دیگه چیه ؟

پولی گفت : منظورت چیه ؟

دیگوری گفت : اگر ما با پریدن توی آبگیر به دنیای خودمون برگردیم دیگه نمی تونیم دنیاهای دیگرو ببینیم . فکر می کنم در ته هر آبگیر یک دنیای دیگه هست .

پولی گفت : ما الانشم توی یک دنیای دیگه هستیم و هرچی که عموت اسمشو می ذاره .

دیگوری حرف پولی را قطع کرد و گفت : عمویی که مایه رنجه

من فکر نمی کنم اون در این باره چیزی بدونه . اون هیچ وقت جرات نکرده خودش به اینجا بیاد .

اون فقط درباره به دنیای دیگه حرف می زنه . فکر کنم یه دوجین از این آبگیر ها اینجا باشه .

پولی گفت : منظورت اینه که این جنگل فقط یه بخشی از این دنیاست ؟

دیگوری گفت : من باور نمی کنم این جنگل همه ی این دنیا باشه فقط بخشی از این دنیاست

پولی با تعجب نگاهش کرد .

دیگوری گفت : متوجه نیستی ؟ گوش بده به تونل به تخته سنگا توی خونه فکر کن . اون فقط یه اتاق

توی خونه نیست . به یه شکل یک قسمت از همه خونه هاست . وقتی توی اون تونل بری میتونی به

همه خونه ها راه پیدا کنی . این جنگل هم احتمالا شبیه اون تونله

پولی گفت : خب حتی اگر هم بتونی ... که دیگوری به حرفش ادامه داد ، انگار که حرف پولی رو

نشیده

اون گفت : برای هر چیزی دلیلی هست . دلیل اینکه اینجا اینقدر ساکت و خواب الوده اینه که هیچ

چیزی اینجا اتفاق نمی افته . اما توی خونه ها مردم همه کار می کنن . من فکر می کنم ما می تونیم از

اینجا با استفاده از این آبگیر ها بیرون بریم . ما فعلا نیاز نداریم به درون همون آبگیر اولی برگردیم یا

حد اقل نه هنوز .

پولی با خواب آلودگی گفت : یک جنگل میان دنیاها .

دیگوری گفت : بجنب ، کدوم آبگیر و اول امتحان کنیم ؟

پولی گفت : من تا وقتی که مطمئن نشم که آبگیر قبلی نمی تونه ما رو به خونه بر گردونه آبگیر

دیگه ای رو امتحان نمی کنم .

دیگوری گفت : آره ، بریم خونه و گیر عمو آندرو بیفتیم . و قبل از اینکه بتونیم بیشتر اینجا رو بگردیم

حلقه ها مونو از دست بدیم .

پولی گفت : فقط به همون قسمت از آبگیر خودمون بریم و فقط ببینیم که کار می‌کنه یا نه . اگه کار کرد حلقه ها مونو عوض می‌کنیم و دو باره بر میگردیم .

دیگوری گفت : می‌تونیم از یک قسمت از راه به پایین آبگیر بریم .

پولی گفت : وقتی که میومدیم زمان خیلی کمی گذشت . فکر کنم برای برگشتن هم زمان خیلی کمی لازم باشه .

دیگوری در باره این نظر غرغر کرد . اما باید تسلیم می‌شد . چرا که پولی قبل از اطمینان از درست بودن راه برگشتشان کاری نمی‌کرد . پولی زیاد مشتاق نبود که چیزی ندیده رو ببینه . پس از اینکه حسابی با هم بحث کردند ، با هم موافقت کردند که حلقه های سبز رو بدست کنند . و دستانشان را گرفتند و پریدند . اما خیلی زودتر از اونچه که به نظر بیاد اونا به اتاق مطالعه عمو اندرو برگشته بودند .

پولی فریاد زد : عوض شو

اونها در پوشیدن حلقه ها اشتباه کرده بودند . و حلقه های زرد رنگ رو بدست کرده بودند . آنها حلقه های سبز رنگ رو بدست کردند . و دستهای همدیگر و گرفتند و یکبار دیگر فریاد زدند : ۲۱
۳ پپر

این بار کار کرد . احساس خوبی به آنها دست داده بود . همه چیز سریع اتفاق می‌افتاد . نورهای درخشانی در آسمان در حرکت بودند که دیگوری فکر می‌کرد ستاره های آسمانند . اما در اصل ردیف خونه ها بودند . با دیدن دو سه نشانی فهمیدند که در لندن هستند .

خیلی مبهم و سایه آلود . اما واضح تر و نمایان تر می‌شد . انگار که او از پشت یک ذره بین دارد می‌آید . اما قبل از این که او واقعاً کامل شود . پولی فریاد کشید : عوض شو و آنها عوض شدند و دنیای ما کم کم مانند یک رویا ناپدید شد .

و نور سبز بالای سر قوی تر و قوی تر شد . تا وقتی که سرهای آنها از آبگیر بیرون آمد و آنها به طرف بالا تقلا می کردند .

همه ی دور و بر آنها را جنگل گرفته بود . به همان سبزی و روشنایی که تاکنون بود این رفت و برگشت کمتر از یک دقیقه وقت گرفت . دیگری گفت : اینجا . درسته . حالا برای ماجراجویی هر کدام از آبگیر ها آماده است . بیا اون یکی را امتحان کنیم .

پولی گفت: وایستا . ما نباید برای این آبگیر نشانی بگذاریم .

آنها به همدیگر خیره نگاه کردند و درک کردند که چیز وحشتناکی را دیگری می خواهد انجام دهد . در آنجا آبگیر های زیادی قرار داشت و آبگیر ها همه شبیه هم بودند درختان هم شبیه هم بودند . بنابراین اگر آنها بدون اینکه برای آبگیری که آنها را به دنیای خودشان می رساند ، علامت بگذارند ، آبگیر را ترک می کردند . شانس بسیار کمی داشتند که بتوانند آن آبگیر را دوباره پیدا کنند.

دست دیگری تکان می خورد او چاقوی کوچک جیبی اش را درآورد و چمن های بلند کنار آبگیر را برید. خاک (که بوی خوبی داشت) به رنگ قهوه ای مایل به قرمز بود که با این کار به رنگ سبز در آمد .

پولی گفت: این چیز خوبی که یکی از ما قدری عقل داده :

و پولی به او پاسخ زیبا و زیرکانه داد و او در جواب چیزی شیطنت آمیز تر گفت : بحث میان آنها چند دقیقه طول کشید که نوشتن آنها وقت زیادی خواهد گرفت. بگذارید از این جملات نگفته بگذریم . و به لحظه ای برویم که آنها با قلبهایی در حال طپس و صورتهایی ترسان در لبه ی یکی از آبگیرهای ناشناخته ی دیگر ایستاده بودند . درحالی که حلقه های زرد رنگ به دستشان بود و دست همدیگر را گرفته بودند . یک بار دیگر فریاد کشیدند. یک دو سه پیر . صدای شلپ آب شنیده شد . یک بار دیگر آنها خیس شده و آب به روی زانوهایشان پاشید برای دومین بار در صبح (اگر صبح بوده باشد به نظر می رسید در جنگل میان دنیاها همیشه همان وقت است و تغییر نمی کند .)

دیگوری از روی تعجب فریاد زد: دردسر و بدشانسی. چه چیزی الان اشتباه است. ما حلقه های زرد رنگمان را به درستی دست کرده ایم. عمو اندرو گفت: حلقه ی زرد برای خروج از سفر است. حالا حقیقت که عمو اندرو کسی که هیچ چیزی در باره ی جنگل میان جهان ها نهاده است، نظر کاملاً اشتباهی در باره حلقه ها داشت.

حلقه های زرد رنگ برای بیرون رفتن نبود و حلقه های سبز رنگ برای برگشت به خانه نبود. حداقل در روشی که او فکر می کرد ماده ای که در حلقه ی زرد رنگ بود قدرتی نداشت که شما را به درون جنگل می برد.

آن ماده ای بود که می خواست به مکان خودش برگردد. اما قدرتی که در حلقه ی سبز رنگ بود قدرتی بود که تلاش می کرد تا از جای خود بیرون برود بنابراین حلقه ی سبز رنگ شما را به بیرون از جنگل و به درون دنیا می برد. عمو اندرو با چیزهایی کار می کرد که واقعاً از آنها سر در نمی آورد. بیشتر جادوگر ها اینجوری هستند، البته دیگوری حقیقت را کاملاً درک نکرد و بعداً هم درک نکرد اما هنگامی که صحبت در این باره را تمام کردند تصمیم گرفتند با حلقه های سبز رنگشان آبیگرهای جدید را امتحان کنند فقط به این خاطر که ببینند چه اتفاقی می افتد.

پولی گفت: اگر تو حاضری من هم حاضرم. این بار او واقعاً این را گفت: چرا که در قلبش حالا احساس اطمینان می کرد از اینکه هیچ کدام از حلقه ها در آبیگر دیگر کار نمی کردند و هیچ چیزی بدتر از ترسی از گذشت دیگر نبود. من مطمئن نیستم که دیگوری همین احساس را نداشته است. به هر شکل هنگامی که هر دو ی آنها حلقه های سبز را به دست کردند و لبه ی آبیگر رفتند و دوباره دستهای یکدیگر را گرفتند، مسلماً هر دو ی آنها شادتر شده بودند و از دفعه ی اول کمتر جدی بودند.

دیگوری گفت: یک دو سه پپر و آنها پپرند.

فصل چهارم

زنگ و چکش

اینبار جادو درست عمل کرد . آنها پایین رفتند . از میان تاریکی و توده هایی نامعلوم و گردابی شکل گذشتند . روشنایی بیشتر می شد . ناگهان احساس کردند روی جسم سختی ایستادند . چند لحظه بعد همه چیز نمایان تر شد و توانستند خوب ببینند . دیگوری گفت چه جای عجیبی !

پولی با حالتی شبیه لرزیدن گفت که من اینجا رو دوست ندارم

اولین چیزی که توجه آنها را جلب کرد نور بود . شبیه هیچ کدام از منابع نوری که تا به حال دیده بودند نبود . سرخ رنگ بود و سو سو نمی زد . آنها روی سنگفرش ایستاده بودند و ساختمانها در اطراف آنها سر بلند کرده بودند . سقف نداشتند و در میان حیاط دور هم قرار داشتند . آسمان خیلی تاریک بود . هیچ نوری در آن وجود نداشت . دیگوری گفت اینجا جایه سرگرم کننده ایه .

پولی گفت : من اینجا رو دوست ندارم .

هر دوی آنها دستهای یکدیگر را گرفته بودند و در گوشی با هم صحبت می کردند . دیوارهای بسیار بلندی در آنجا بود که پنجره های بزرگ تاریکی داشت . ستونهایی به شکل طاق وجود داشتند که آدم را یاد تونل قطار می انداختند . آنجا خیلی سرد بود . رنگ سنگها سرخ بود و در میانشان شکافی دیده می شد . آن ها به هم نچسبیده بودند و گوشه های تیزی داشتند . یکی از طاقها تا نیمه از خورده سنگ پر شده بود . دو کودک به راه افتادند تا اطراف را برانداز کنند . دیگوری گفت : به نظرت کسی اینجا زندگی می کنه ؟

پولی جواب داد : نه اینجا خرابه است . از وقتی اومدیم هیچ صدایی نشنیدم .

آنها ایستادند و گوش دادند تا صدایی بشنوند . اما هیچ صدایی جز صدای قلبشان به گوش نمی رسید . اینجا هم مثل جنگل ساکت بود . اما بر خلاف سکوت جنگل که گرم و دلپذیر بود ، سکوت اینجا مرگبار

و سرد بود . پولی گفت بیا برگردیم خونه . دیگوری گفت ولی ما هنوز چیزی ندیدیم . می تونیم همه جا رو بگردیم . پولی گفت من مطمئنم هیچ چیز جالبی وجود نداره .

دیگوری گفت : اگه بترسی معلومه که هیچ چیز جالبی وجود نداره

پولی گفت : ببین کی داره از ترس حرف می زنه ؟

بعد دست دیگوری را رها کرد و گفت : هر جا که تو بری من میام .

دیگوری گفت : هر چه قدر که بخوایم به جلو می ریم .

آنها به آهستگی به سمت یکی از ورودی های طاقی شکل رفتند ، و در آستانه ی آن ایستادند . متوجه شدند آنقدرها هم که فکر می کردند تاریک نیست .

حال بزرگ و سایه آلودی در برابر آنها قرار داشت . وقتی که از حال گذشتند خود را در حیاتی دیگر یافتند . پولی گفت که اینجا زیاد امن نیست . بعد به دیواره های حیاط که خم شده بودند و احتمال داشت سقوط کنند اشاره کرد . یقینا این محل برای صدها سال یا هزاران سال متروکه بود .

دیگوری گفت : ما باید خیلی آرام حرکت کنیم چرا که سر و صدا باعث سقوط اجسام می شود . هر دوی آنها از میان حیاط ها و اتاق های پهناوری که به هم متصل بودند گذشتند . هر بار که آنها به حیاط دیگری می رفتند به مکان های با شکوهی می رسیدند که تصور می کردند هنوز در آنجا زندگی هست .

یک مجسمه اژدهای سنگی با بالهای پهن و دهان باز وجود داشت که از دهانش آب بیرون میریخت . همه چیز خیلی خشک بود و گیاهان خشک پیچنده ای دور همه چیز را فرا گرفته بود . انگار که صد ها سال پیش خشک شده بودند . هیچ جانور زنده ای در آنجا وجود نداشت .

این مکان اینقدر دلتنگ بود که دیگوری هم در این فکر بود که بهتره حلقه زرد رنگ رو بدست کنه و دوباره به جنگل سبز برگرده . آنها به دو در بزرگ فلزی رسیدند که یکی از آنها نیمه باز بود . آنها رفتند تا داخلش را ببینند . سر انجام چیزی برای دیدن پیدا شد . آنها برای یک لحظه تصور کردند که

اتاق پر از آدم بود . انسانهایی که کاملا ساکت و آرام نشسته بودند . پولی و دیگری برای مدت طولانی به آنها نگاه می کردند و به این نتیجه رسیدند که آنها آدم های واقعی نیستند بلکه مجسمه هایی مومی هستند . این بار پولی جلو افتاد . چیزی در اتاق توجهش را جلب کرد . همه مجسمه ها لباسهای باشکوهی به تن داشتند . درخشش نور لباسها اتاق را پر کرده بود . در اینجا هم پنجره های زیادی وجود داشت . مجسمه ها کلاه و تاج به سر داشتند . در روی دیوار گلدوز هایی وجود داشت که روی آنها تصویر و طرح گلها و جانوران تنومند بود . سنگهای گرانبه در اندازه ها و درخشش حیرت آور در کلاهها و گردنبندهای دور گردنشان وجود داشت که از همه جا پرتو افشانی می کردند.

پولی پرسید : چرا این لباسها که این همه سال اینجا هستند نپوسیدند.

دیگری به آهستگی جواب داد : جادو. نمی تونی احساسش کنی؟ من شرط می بندم این اتاق بوسیله جادو به این شکل دراومده. من اون جادو رو وقتی که داخل اومدیم احساس کردم.

پولی گفت : هر کدام از این لباسها صدها پوند می ارزه

اما دیگری بیشتر متوجه صورتها شده بود و می خواست بدون که اونها چطور اینجوری شده اند.

مردم روی صندلیهای سنگی شون در هر طرف اتاق نشسته بودند اما وسط اتاق خالی بود شما می توانستید از وسط این اتاق بگذرید و به صورتها نگاه کنید.

دیگری گفت : من فکر می کنم اونها آدمهای خوبی بودند

پولی سرش را به نشانه توافقی تکان داد. همه صورتهایی که آنها می توانستند ببینند واقعا زیبا بودند. مردان و زنان مهربان و دانا. آدمهایی اشراف زاده به نظر می آمدند. اما بعد از اینکه بچه ها چند قدم به سمت پایین رفتند تا به اتاق برسند. به صورتهایی برخورد کردند که کمی با صورتهای دیگر فرق می کردند. آنها خیلی موقر و رسمی بودند. در ذهنتان تصور می کردید در حال تماشای شاهان و ملکه ها هستید. وقتی که آنها کمی دورتر رفتند به صورتهایی رسیدند که برایشان اصلا جالب نبود.

آنها تقریبا به وسط اتاق رسیده بودند. صورتهای اینجا خوشحال و نیرومند و شاداب بودند اما با حالتی شیطانی نگاه می کردند. همین طور که دورتر می شدند این صورتها هم نگاهشان شیطانی تر می شد. همین طور که پیش می رفتند از مهربانی صورتها کم می شد و به پلیدی آنها اضافه می شد. آنها صورتهای ناامیدی داشتند مثل وقتی که آدمها اسیر مشکلات رنج آور و در دسرهای ناگوار می شدند. آخرین مجسمه از همه جالبتر بود زنی بود که لباسش از همه آنها دیگر گران قیمت تر بود. خیلی قد بلند(البته همه مجسمه های این اتاق قدشان از قد آدمهای جهان ما بلند تر بود) و با چشمانی پر از غرور و درندگی نگاه می کرد جوری که نفس آدم بند می آمد. اما هنوز هم زیبا بود. سالها بعد زمانی که دیگوری پیر شده بود گفته بود که هیچ وقت در زندگیش صورت زنی به این زیبایی ندیده است. پولی هم همیشه گفته بود در زندگیش چیزی به زیبایی او ندیده است. این زن همانطور که گفتم آخرین مجسمه بوده اما زنجیرهای خال فراوانی به دور او پیچیده شده بود. انگار که اتاق یک کلکسیون است. دیگوری گفت : خیلی دوست دارم ماجرای این اتاق و آدمهایش رو بدونم. بیا وسط اتاق برگردیم و به یک چیزی که شبیه میز بود نگاه کنیم

چیزی که وسط اتاق بود در واقع میز نبود. ستونی چهار گوش بود که چهار پایه لنگه داشت و روی آنان یک قطعه فلزی از جنس طلا به شکل کمان بود که یک زنگوله طلایی نیز از آن آویزان شده بود. در کنار آن یک چکش طلایی هم بود که برای ضربه زدن به زنگوله به کار می رفت.

دیگوری گفت : من متحیرم، من متحیرم ... من متحیرم...

پولی گفت : به نظر میاد چیزی اینجا نوشته باشه. خم شد و به طرف دیگه ستون نگاه کرد.

دیگوری گفت : اینجا چسبانده اند. لابد ما نمی تونیم اون رو بخونیم.

پولی گفت : نمی تونیم، من مطمئن نیستم.

هر دوی آنها به نوشته نگاه کردند. حرفی که روی سنگ کنده شده بودند عجیب و نا آشنا بودند اما در این لحظه اتفاق خیلی عجیبی افتاد. به محض نگاه کردن به آن حروف که هرگز آنها را ندیده

بودند، دریافتند که می توانند آنها را بخوانند و معنی اش را هم بفهمند. اگر دیگری حرف چند دقیقه قبل خود را به یاد می آورد می فهمید که اینجا یک اتاق جادویی است، می توانست حدس بزند که به خاطر جادوست که می تواند معنی حروف را بفهمد. اما او زیاد حس کنجکاوی نداشت تا درباره این موضوع فکر کند. تنها می خواست از نوشته روی سنگ سر در بیاورد. به زودی هر دوی آنها فهمیدند که روی سنگ چه نوشته. احساسی شبیه شعر از خواندن آن دست می داد به هنگامی که شما آنرا می خواندید انتخاب بیشتری برای ماجراهای عجیب و غریب داشتید. معنی نوشته چیزی شبیه این بود: زنگ را بزید منتظر خط باشید. یا عجیب تر از این: اگر زنگ را به صدا در بیاوری دیوانه ای. یا چه چیزی در انتظار شما خواهد بود اگر زنگ را به صدا در آوریم؟

پولی گفت: ما دیگر هیچ خطری را نمی خواهیم

دیگری گفت: اوه، اینجوری فکر نکن که زدن زنگوله کار خوبی نیست. ما الان نمی توانیم از اینجا بیرون بریم. تصور کن اگر ما زنگوله رو به صدا در آوریم چه اتفاقات جالب دیگری رخ خواهد داد. فعلا نمی خواهیم به خونه برگردم.

دیوانه ها همیشه اینجوری فکر می کنند. از هیچ چیز نباید ترسید.

پولی گفت: این قدر احمق نشو. اگر کسی این کار را بکند معلوم نیست چه اتفاقی خواهد افتاد.

من فقط میدونم کسی که راه به این درازی رو اومده تا چیزهایی عجیبی ببینه اگر اینکار رو کنه یک احمقه. این جادوی اینجاست. می دونی من تقریبا می تونم احساس کنم که جادو روی من اثر گذاشته. پولی گفت: من باور نمی کنم که تو هم جادویی شده باشی. تو فقط حلقه را به دستت کردی. همین. دیگری گفت: تو فقط همین چیزا رو می دونی اینم به خاطر اینکه دختر هستی. دختر ها هیچ وقت نمی خوان از چیزی سردر بیارند اما شایعات بی اساس و پوسیده است که مردم رو جذب خودش می کنه.

پولی گفت: وقتی این حرف رو زدی خیلی شبیه عموت شدی

دیگوری گفت : چرا موضوع رو منحرف می کنی و درباره چی داشتیم صحبت می کردیم.

پولی با صدای خیلی بلندی گفت : چقدر شبیه یک مرد شدی. اما با صدای معمولی خودش اضافه کرد

: و نگو که من هم دقیقا شبیه یک زن شدم و یا تو یک جانور خواهی شد

دیگوری گفت : من حتی خوابشم نمی بینم که یک بچه مثل تو رو زن صدا کنم.

پولی که در این لحظه واقعا عصبانی شده بود گفت : من یک بچه هستم؟ آره؟ خیلی خوب تو نیاز

نداری که یک بچه دائما به دنبالت راه بیفته من دیگه نیستم. به اندازه کافی اینجا بودم. به اندازه کافی

با تو هم بودم. تو یک حیوونی یه خوک کله شقی.

دیگوری با صدای شرورانه ای گفت : مهم نیست. او دید که پولی دستش را به طرف جیبش برد تا

حلقه زردرنگش را بگیرد. اما دیگوری در این لحظه به خاطر کاری که با پولی کرده بود خیلی پشیمان

شد(این کاریست که آدمهای خوب انجام می دهند) قبل از اینکه دست پولی به جیبش برسد، دیگوری

مچ دستش را پس زد تا به جیبش نرسد. آنگاه پشتش را به پولی کرد. بعد با آرنجش دست دیگر

پولی را نگاه داشت تا آن کار را انجام ندهد. پس به پیش رفت چکش را برداشت و به زنگوله طلایی

ضربه آهسته ای زد. پس پولی را رها کرد آنها از هم جدا شدند و نفس عمیقی کشیدند. پولی نزدیک

بود که به گریه بیفتد نه به خاطر ترس و نه به این خاطر که دیگوری مچ دست او را خیلی بد پس زد

بلکه به خاطر اینکه خیلی عصبانی بود. بعد از دو ثانیه حادثه ای رخ داد که آنها ماجرای دعوایشان بکلی

از ذهنشان رفت. زنگوله به محض اینکه ضربه خورد صدایی از آن درآمد. صدایی دلنشین اما نه بلند.

اما در عوض اینکه صدای زنگوله کم شود و از بین برود شروع به تکان خوردن کرد همین طور

صدایش بلندتر می شد کمتر از یک دقیقه بعد صدای زنگوله دو برابر صدای اولی شده بود. در مدت

کوتاهی صدای زنگوله آنقدر بلند شد که بچه ها دیگر نمی توانستند با هم صحبت کنند (البته آنها به

فکر صحبت کردن هم نبودند چرا که دهانشان از حیرت باز مانده بود). هیچ کدام صدای دیگری را

نمی شنید. بزودی صدای زنگوله آنقدر زیاد شد که بچه ها حتی با فریاد کشیدن هم نمی توانستند

صدای همدیگر را بشنوند. هنوز صدای آن زیاد می شد آنهم فقط با یک صدا. یک صدای دلنشین دنباله دار. دلنشین ترین چیزی که بتوان درباره اش صحبت کرد. هوای آن اتاق بزرگ تحت تاثیر صدا به گردش درآمده بود و بچه ها می توانستند لرزش سنگهای زیر پایشان را احساس کنند. سرانجام زنگوله بر روی صدای دیگری متوقف شد. یک صدای مبهم. یک صدای سخن مثل غرش قطاری که از فاصله دور می آید و سپس شبیه صدای درخت در حال سقوط شد. بچه ها صدایی شبیه افتادن یک جسم سنگین را شنیدند. سرانجام در یک لحظه تندر رعد آسایی در نزدیک آنها صدا کرد و آنها به روی پاهایشان افتادند. گوشه های سقف در انتهای اتاق به پایین افتادند تکه های بزرگ سنگ و آجر در اطراف آنها افتاد و دیوارها تکان خوردند صدای زنگ توقف کرد. ابرهای گرد و خاک همه جا را گرفته بود. همه چیز دوباره آرام شد. این هیچ گاه مشخص نشد که آیا فرو ریختن آوارها و جابجایی دیوارها به خاطر صدای زنگوله بود یا نیرویی جادویی این کار را انجام داد.

پولی نفس زنان گفت : امیدوارم حالا دیگه راضی شده باشی

دیگوری گفت : خوب هرچی بود تموم شد

هر دوی آنها فکر می کردند که چنین شده. اما آنها هیچ گاه در زندگیشان اشتباهی به این بزرگی مرتکب نشده بودند.

فصل پنجم

کلمه رقت انگیز

بچه ها رو در روی یکدیگر در کنار پایه ستونی که زنگ را در بر داشت ایستاده بودند هنوز ارتعاش داشت اگر چه صدایی از آن در نمی آمد ناگهان بچه ها یک صدای نرم آهسته را که ویران نشده بود شنیدند، آنها به سرعت رفتند تا ببینند که چیست؟ یکی از مجسمه ها که دورترین آنها بود یعنی همان زنی که دیگوری او را فوق العاده زیبا می پنداشت در حال برخاستن از صندلی اش بود. هنگامی که ایستاد بچه ها متوجه شدند از آن چیزی هم که فکر می کردند بلند قدتر است.

نه فقط با نگاه کردن به تاج سرش یا لباسهایش که از نگاه کردن به گوشه چشمها و اغناد لبهایش می توانستید بفهمید که او یک ملکه است. او به دور و بر خودش نگاه کرد و آوار و بچه ها را دید او به جلو پیش رفت. با گامهایی بلند و چابک

پرسید : چه کسی مرا بیدار کرد. چه کسی طلسم را شکست؟

دیگوری گفت : فکر کنم من این کار رو کردم.

ملکه گفت : تو . دستش را روی شانه دیگوری گذاشت. دستی که سفید و زیبا بود. اما دیگوری احساس کرد که یک انبر فولادین او را گرفته است.

ملکه گفت : تو؟ اما تو فقط یک بچه هستی. اونهم یک بچه معمولی هر کسی با برانداز کردن تو می فهمه که یک قطره هم خون شاهی توی رگهای تو نیست. چطور جرات کردی داخل اینجا بشی؟

پولی گفت : ما بوسیله جادو از دنیای دیگه ای اومدیم

در این لحظه مشخص بود که توجه ملکه به پولی جلب می شود اما در حالی که هنوز به دیگوری نگاه می کرد و به پولی هیچ توجهی نداشت پرسید : راست می گی ؟

دیگوری گفت : بله درسته

ملکه دست دیگرش را زیر چانهٔ دیگوری قرار داد و آنرا به بالا فشار داد تا چهرهٔ دیگوری را بهتر ببیند. دیگوری تلاش کرد که که به ملکه خیره نشود اما بزودی اشک از چشمانش چکید. چیزی در مورد ملکه بود که دیگوری را به سرعت تحت تاثیر قرار داد. بعد از اینکه مدتی ملکه دیگوری را برانداز کرد دستش را از زیر چانهٔ دیگوری رها کرد.

و گفت : تو یک جادوگر نیستی. نشان آنها در تو نیست، تو باید خدمتکار یک جادوگر باشی نه بیشتر.

بوسیلهٔ جادوی کسی دیگر توانستی به اینجا بیایی

دیگوری گفت : اون عمومی منه

در یک لحظه نه توی خود اتاق بلکه کمی آنطرف تر اول صدای غره غره ای شنیده شد و بعد ناگهان صدای غرش آوار به گوش رسید. سقف تکان خورد.

ملکه گفت : اینجا خیلی خطرناکه قصر داره فرو میریزه. اگر نتونیم تا چند دقیقهٔ دیگر از اینجا بیرون بریم زیر آوار دفن خواهیم شد. ملکه آنقدر آهسته و آرام حرف می زد که انگار می خواد یک مثال روزانه رو یادآوری کنه. ملکه گفت : بیاید و با هر دستش یکی از بچه ها را گرفت

پولی که از ملکه خوشش نیامده بود و نیز احساس دلخوری می کرد، اجازه نداد دست ملکه او را بگیرد تا بتواند کمکش کند. اگر چه حرف ملکه بسیار آهسته بود اما حرکاتش بسیار سریع بود. قبل از اینکه پولی بفهمد که چه خبر شده دستش در دست بزرگ و قوی ملکه قرار داشت و پولی هیچ کاری در مقابل این زور نمی توانست انجام دهد.

پولی فکر کرد این زن عجیبه. اون آنقدر قدرت داره که می تونه با یک دستش بازوی من رو بشکنه حالا او دست چپ من رو گرفته و من نمی تونم حلقه زرد رنگ رو بگیرم. اگر بتونم یه جوری بچرخم و دست راستم رو توی حیبم بکنم قبل از اینکه اون پیرسه داری چه کار می کنی نمی تونم حلقه رو بگیرم. هر اتفاقی که افتاد ما نباید بذاریم ملکه چیزی دربارهٔ حلقه بفهمه. امیدوارم دیگوری هم تصمیم گرفته باشه که دهنش رو ببندد. کاش می تونستم یه جوری که ملکه نفهمه باهش حرف بزنم.

ملکه آنها را به بیرون از اتاق ویران به داخل یک راهرو دراز برد و از میان هالها و حیاتیهای پر پیچ و خم گذشتند. آنها بارها و بارها صدای فرو ریختن قصر یزرگ را شنیدند. ملکه خیلی سریع راه می رفت. بچه ها ناچار بودند در کنار او بمانند. هیچ نشانی از ترس در چهره ملکه نبود. دیگوری فکر کرد. او شجاعت و قدرت عجیبی دارد و من واقعا باید به او ملکه بگویم. امیدوارم برای ما قصه اینجا را تعریف کند. همین جور که پیش می رفتند ملکه به بچه ها چیزهای مهمی را می گفت: این در سیاه چاله و یا این راهیست که به اتاق شکنجه می رود. این هال قدیمی اجرای مهمانی است. جایی که پدر بزرگ بزرگ من به هفتصد تن از اشراف دستور داد که به مهمانی بیایند. آنگاه همه آنها را پیش از آنکه نوشیدنیهایشان را بخورند کشت.

همه ی آنها نافرمانی کرده بودند .

سرانجام آنها به هال رسیدند که از همه قبلی ها بزرگتر و جادارتر بود . در انتهای آن درهای بزرگ وجود داشت . دیگوری فکر کرد که در این لحظه باید به ورودی اصلی رسیده باشند . او درست فکر می کرد . درها کهنگی تیره ای داشتند . از جنس آلنوس یا فلزی تیره رنگ بودند که در دنیای ما پیدا نمی شد. آنها با میله های محکمی بسته شده بودند . بسیاری از آنها اونقدر بلند بودند که دست نیافتنی به نظر می رسیدند و برخی اونقدر سنگین بودند که تکان دادنشان محال می نمود. دیگوری در تعجب بود که آنها چطور می خواهند بیرون بروند .

ملکه دست دیگوری را رها کرد و بازویش را بالا برد . تا آنجا که می توانست خود را به طرف بالا کشید و محکم ایستاد سپس چیزی گفت که بچه ها نفهمیدند. بعد چیزی را به طرف در پرتاب کرد . آن درها بلند و سنگین بودند برای چند لحظه کوتاه لرزیدند .

دیگوری به افتخار ملکه سوت زد.

ملکه پرسید : آیا عموی تو یک جادوگر بزرگ و قدرتی به اندازه من داره ؟ و دوباره دست دیگوری را محکم گرفت و گفت : بعداً می فهمم . ضمناً یادتون بمونه که چی دیدید . این چیزیه که به سرهر

کس و هر چیزی که سر راه من قرار بگیره می یاد . وقتی که ملکه آنها را در فضای باز رها کرد آنها متعجب شدند . چرا که قبلا آنها را دیده بودند . بادی که به صورتشان می خورد سرد بود . آنها از ارتفاع بلندی به پایین نگاه می کردند و زیر پای آنها چشم انداز وسیعی وجود داشت .

در نزدیکی افق خورشید بزرگ و درخشانی که به رنگ قرمز بود نور می پراکند . دیگری یک لحظه احساس کرد که اون خورشید دنیای خودمان قدیمی تره . خورشید در حال غروب بود . در سمت چپ خورشید کمی بالاتر از آن یک ستاره قرار داشت . بزرگ و درخشان بود . آن دو تا تنها چیزهایی بودند که در آسمان تیره دیده می شدند . آنها یک گروه کوچک را با هم تشکیل داده بودند و روی زمین در هر حالتی تا آنجا که چشم می توانست ببیند ؟؟؟ پراکنده بود که هیچ چیز زنده ای را در آن پیدا نمی شد . همه معبدها ، برج ها ، قوم ها ، هرم ها و پلها پراکنده بودند .

سایه ها در نور آن خورشید منحوس به نظر می آمدند . رودخانه ی بزرگی از میان شهر قرارداشت . اما آبی داخل آن نبود این رود تنهای بهتری از خاک خاکستری رنگ بود .

ملکه گفت : خوب نگاه کنید که دیگر چشمان شما اینها را نخواهد دید . شهر همانند یک گورستان بزرگ بود شهر پادشاه پادشاهان . از عجایب این جهان شاید هم همه جهانها .

ملکه گفت آیا عمومی تو در شهری به بزرگی این جا فرمانروایی می کنه ؟

دیگری گفت : نه او خواست بگه که عمو اندرو بر هیچ شهر حکمرانی نمی کنه که ملکه ادامه داد : الان ساکته . اما من زمانی که اینجا پر از سرو صد ا و شلوغی بود ایستادم . صدای کوبیدن پاها گردش چرخ ها ، صدای تازیانه ها و ارابه ها و صدای نواختن طبل معبد ها را شنیده ام . همه ی این بدنامی و شک را یک زن در یک لحظه بوجود آورد .

دیگری پرسید: چه کسی؟ اگر چه خودش می توانست حدسی بزند که پاسخ چیست؟

ملکه گفت: تقصیر خواهر من بود . اون من رو واداشت تا این کار رو بکنم . در وقتی من آماده بودم تا صلح رو برقرار کنم و زندگی خواهرم رو به او ببخشم . اگر او تخت شاهی رو به من واگذار می کرد .

اما او اینکار را نکرد. افتخار اون از بین بردن این جهان بود. حتی بعد از اینکه جنگ شروع شد، پیمانی در میان ما بود که هیچ کدام از دو طرف از جادو استفاده نکنند. اما او پیمانش را شکست. من چه کار می توانستم بکنم ای کاش او نمی دانست که من قدرت بیشتری در جادو از او دارم او حتی خبر داشت که راز این دنیای رقت انگیز نزد من است .

دیگوری گفت : اون چی بود؟

ملکه گفت : اون راز رازهاست . چیزی است که از اجداد ما به ما رسیده . اون فقط یک کلمه است و اگر گفته شود هر چیز زنده را نابود خواهد کرد . پادشاهان قدیمی ما ضعیف بودند و قلبی رئوف داشتند . خودشان را و هر کسی را که بعد از ایشان می آمد را قسم داده بودند که به دنبال یافتن آن کلمه جادویی نباشند . اما من آن را درجایی مخفی یاد گرفتم و برای یاد گرفتن آن پول زیادی خرج کردم .

من از اون کلمه تا وقتی که خواهرم وادارم کرد استفاده نکردم . من با اون جنگیدم تا بر اون پیروز بشم . من باعث ریخته شدن خون سربازانم شدم .

پولی غرغر کنان زیر لب گفت : ای جانور .

ملکه گفت : آخرین جنگ بزرگ . در همین جا حدود سه روز طول کشید . من تا آخرین سربازانم که کشته شد از کلمه ی جادویی استفاده نکردم خواهر نفرین شده ی من با سربازان یاغی خود به سمت شهر و ??? می آمدند . من آنقدر صبر کردم که به من نزدیک شود تا آنجا که بتوانیم صورت همدیگر را ببینیم . او چشمان درخشان ترسناکش را به من دوخت و گفت : «پیروزی ، بله . من گفتم پیروزی . اما نه برای تو » سپس من همه آن کلمه اسفناک و جادویی را بر زبان راندم . چند لحظه بعد من تنها موجود زنده در آنجا بودم.

دیگوری پرسید : مردم چه شده اند ؟

ملکه گفت : کدام مردم پسر.

پولی گفت: همه مردم عادی رو می گه ؛ مردمی که غیر سربازان بودند . زنان ، بچه ها ، حیوانات .
ملکه گفت : تو نمی فهمی . و (هنوز با دیگوری صحبت می کرد) من ملکه بودم . همه اونها مردم من
بودند چه کار دیگر می توانستم بکنم .

دیگوری گفت : این حق آنها نبود

ملکه گفت : من فراموش کرده بودم که تو یک پسر معلول هستی . چطور می توانی دلیلهای
فرمانروایان رو بفهمی . تو باید یادگیری . بچه ، چیزی که برای تو و دیگر مردم عادی کاری زشت و
ناپسندیده برای ملکه ی بزرگی مثل من اینطور نیست . سنگینی بار حکومت روی دوش تو است .
ما باید از همه قوانین معاف باشیم .

سرنوشت ما تنهایی طولانی است . دیگوری ناگهان به خاطر آورد که عمو اندرو تقریباً همان کلمات را
استفاده می کرد .

اما ملکه خیلی بلندتر از عمو اندرو کلمات را گفت : شاید دلیلش این است که عمو اندرو به درازی و
زیبایی ملکه نیست .

دیگوری گفت : بعد چه کردی .

من هم حال را که مجسمه های اجدادم آنجا کشته اند طلسم کرده اند . قدرت آن طلسم ها بود که
من هم همراه ایشان به خواب رفته بودم . بدنم به شکل مجسمه بود . نه غذایی می خواستم و نه آبی .
فکر کنم هزاران سال گذشته باشه که شما آمدید و زنگ را به صدا در آوردید .

دیگوری پرسید: این کلمه جادویی چیست که خورشید را به این شکل درآورده ؟

ملکه پرسید : به چه شکل درآورده ؟

دیگوری گفت: خیلی بزرگ، خیلی سرخ و خیلی سرد .

ملکه گفت : اون همیشه همینطوری بوده ، یا حداقل برای صدها و هزاران سال است که اینطور بوده .
شما در دنیای خودتان جور دیگری خورشید دارید .

دیگوری گفت: بله ، کوچکتز از اینه . و زرد رنگه . و گرمای دلچسبی به آدم می دهد.

پس ملکه به شکلی طولانی گفت : اهان . و دیگوری در صورت او همان گرسنگی و طمع را که قبلا در صورت عمویش دیده بود ، دید . ملکه گفت : که این طور . جهان شما جوان تر از جهان ماست ملکه حرفهایش را قطع کرد و برای لحظه ای یک بار دیگر به شهر ویران نگاه کرد. اگر چه از کاری که با مردمش کرده بود ناراحت بود اما این موضوع در چهره اش مشخص نبود . او گفت : حالا بیایید برویم اینجا سرده .

بچه ها پرسیدند : کجا برویم ؟

ملکه با تعجب جواب داد : کجا ؟ خوب معلومه به دنیای شما .

پولی و دیگوری به هم نگاه کردند . پولی اول که ملکه را دیده بود از او خوشش نیامده بود . دیگوری هم همینطور . وقتی دیگوری داستان را شنید احساس کرد ملکه رو او نطور که می خواست شناخته . ملکه مثل یک آدم معمولی نبود که بشه به خانه بردش. اگر بچه ها هم می خواستند که این کار را بکنند نمی دانستند چطور باید آن را انجام داد . چیزی که بچه ها می خواستند این بود که خودشان به خانه برگردند . پولی نمی توانست حلقه اش را بردارد و دیگوری هم نمی توانست بدون او برگردد . صورت دیگوری سرخ شد و زبانش به لکنت افتاد . اون گفت : اوه ، دنیای ما . من نمی دونستم که شما می خواهید به آنجا بروید . ملکه پرسید: مگر شما برای بردن من به اینجا فرستاده نشده اید . دیگوری گفت : من مطمئن هستم که شما از دنیای ما خوشتان نمی آید. اونجا خیلی بی حرکت و راکد است. و واقعاً بی ارزش است.

ملکه جواب داد: به زودی وقتی که من به آنجا برسم و فرمانروای آن شوم ارزش پیدا خواهد کرد . دیگوری گفت : اوه ، . اما شما نمی توانید . اصلا شبیه اینجا نیست . آنها به شما اجازه نخواهند داد . متوجه هستید ؟

ملکه خنده کرد و گفت : خیلی از شاهان بزرگ فکر می کردند می توانند در مقابل من بایستند . اما همه آنها شکست خوردند و نامشان فراموش شد . بچه احمق .

تو فکر می کنی من با این زیبایی و قدرت جادویی نمی توانم توی کمتر از یکسال جهان شما را مال خودم کنم؟ قدرت جادویی خود را آماده کنید تا من را به آنجا ببرید. دیگری گفت: این خیلی ترسناکه .

ملکه گفت : شاید شما از عمویتان می ترسید اگر او به من احترام بگذارد و فرمانروایی من را بپذیره می تواند جانش و سرزمینش رو حفظ کنه . من نمی خواهم به جنگ او بروم . اون باید جادوگر خیلی بزرگی باشه ، که فهمیده چطور می تونه شما را به اینجا بفرسته .

آیا او پادشاه همه دنیای شماست یا فقط بر قسمتی از آن حکومت می کند.

دیگری گفت: اون پادشاه هیچ جا نیست .

ملکه گفت : شما دروغ می گید . جادو هیچوقت در کسی که خون پادشاه ندارد ایجاد نمی شه.

کی تا به حال شنیده مردم معمولی می توانند جادوگر شوند ؟ من می توانم حقیقت را از میان حرفهای شما بفهمم . عموی شما یک پادشاه و افسون گری بزرگ در دنیای شماست. با هنر جادوگری اش می تواند تصویری از چهره من در آینه های جادویی یا آبگیرهای جادویی ببیند. او زیبایی من را دیده و عاشق من شده است از این رو به هر شکل که توانسته راهی ارتباطی میان دو دنیا پیدا کرده و شما را اینجا فرستاده تا من را پیش او ببرید .

به من بگویید . آیا اینطور نیست ؟

دیگری گفت : دقیقاً نه .

پولی هم فریاد زد: نه دقیقاً از اول تا آخر حرفات چرند محضه .

ملکه با گریه گفت: چاپلوس ها .

بعد نسبت به پولی خشمگین شد و موهایش را به چنگ گرفت . اما در لحظه ای که هر دوی بچه ها را رها کرد دیگوری فریاد زد « حالا » و پولی هم فریاد زد : «زود باش» هر دوی آنها دست چپشان را روی جیبهایشان کردند . دست زدن به حلقه های کافی بود در همان لحظه که دستان آنها به حلقه خورد جهان از برابر چشمان آنها ناپدید شد . آنها داشتند به سمت بالا می رفتند و نور سبز گرمی از بالا به سر آنها می تابید.